

و برود. گفت حرفش طولانی است. گفتم نه وقت دارم نه حوصله. گفت: "باشه درک می‌کنم. میرم به وقت دیگه میام." گفتم هر حرفی داری، همین حالا بزن چون مایل نیستی دوباره شما رو ببینم. گفت: "چشم. همین حالا می‌گم. اون روز که داشتیم از تهرون برمی‌گشتم شمال، حالم خوب نبود. دختری که دوستش داشتم، باهام کات کرده بود. بین راه بهش فکر می‌کردم و لحظه به لحظه افسرده‌تر می‌شدم. می‌خواستم خودم رو از دره بندازم پایین. و درست وقتی که فرمون رو سمت دره پیچوندم، با تأسف زیاد، خوردم به پرآید شما. هیچ جور هم جبران نمیشه." گفتم حرفت تموم شد؟ حالا برو و دیگه برنگرد. گفت: "حرفم تموم نشده. شبی که مادر و پدرم اومده بودن خونه شما، مادرم از شما خیلی خوشش اومد و پیش من از شما خیلی تعریف کرد. من خودم بعد از تصادف حال خوبی نداشتم. افسرده و بیزار شده بودم. هفته پیش که آزاد شدم، تصمیم گرفتم پیام عذرخواهی کنم." گفتم عذرخواهی کردی. حالا رفع زحمت کن! از حرصش لبخند زد و رفت. گل را برداشتم و رفتم بیرون فروشگاه صدایش کردم: "امیر خان! سرش را برگرداند. گل را طرفش پرت کردم گفتم اینو یاد رفت! و به فروشگاه برگشتم.

تا وقتی که او رانندیده بودم، حس تنفر نداشتم ولی وقتی که به فروشگاه آمد و رفت، وقتی که شاسی بلندش را دیدم، وقتی که سر و پز و قیافه پولدارش را دیدم، آشوب گرفتم و دلم می‌خواست کاش می‌شد صد بار با پتک بر سرش می‌گوفتم. از شدت غیض و خشم فروشگاه را بستم و بیهوده در خیابانها راه رفتم. اگر مادر بزرگم زنگ نزده بود، همین طور راه می‌رفتم. کنار خیابان ایستادم که تاکسی بگیرم. یک ماشین از راه رسید. توجه نکردم که مسافر کش نیست. سوار که شدم، دیدم از آن ماشینهای کلاس بالاست. ترسیدم و خواستم بگویم نگه دارد پیاده شوم اما به راننده که نگاه کردم، دیدم امیر است. عصبی شدم و گفتم از جونم چی می‌خوای؟ قسم داد که آرام باشم تا حرف اصلی‌اش را بزند. شدم برج زهر مار و گفتم: "نگهدار و حرفت رو بزن." گفت: "من از تصادف به بعد فقط عذاب وجدان دارم. من خیلی ضعیف بودم که به خاطر بی‌محلایه دختر از خود بی‌خود شدم و به قصد خودکشی، مادر و خواهر شمارو کشتم. من خیلی عذر می‌خوام که باهمون ماشین اومدم به دیدن شما. ماشین رو آورده بودم بگم می‌خوام بفروشم و پولشو واسه اون دو مرحوم خیرات کنم. متوجه شدم از دیدن ماشین ناراحت شدین این بود که رفتم به ماشین دیگه آوردم. شما وقتی پیاده روی می‌کردی، متوجه نبودی که در تمام این مدت دنبالتون می‌ومدم..." در حرفش جهیدم: "تو بی‌خود کردی مثل جاسوسا دنبالم کردی!" گفت: "من خیلی خطا کارم که این دنبال شما اومدم توش گمه! ترانه خانم قسم می‌خورم که قصد بدی ندارم و در حقیقت اومدم که بهم کمک کنی از این برزخ بیرون بیام... لطفا!..." گفتم: "برود کتر. کار من فروش زیتون و ماهیه." وسط خیابان ترمز کرد و سرش را روی فرمان

**...کنار خیابان ایستادم که تاکسی بگیرم. یک ماشین از راه رسید. توجه نکردم که مسافرکش نیست. سوار که شدم، دیدم از آن ماشینهای کلاس بالاست. ترسیدم و خواستم بگویم نگه دارد پیاده شوم...**

گذاشت و هق‌هق کرد. ماشینهای پشت سری بوق می‌زدند و با پر خاش رد می‌شدند. فویبای ماشین به سرم هجوم آورد. بدنم قفل شد. لکنت گرفتم. تنفس برایم سخت بود. امیر متوجه شد و چند جمله با من حرف زد. صدایش نامفهوم بود. ماشین راراه انداخت و با سرعت و بوق زنان رفت طرف بیمارستان. حالم از سرعت و بوقها بدتر شد و تشنج گرفتم و از حال رفتم. مرا در اتاقی بستری کردند. مادر بزرگ هم آمد و با امیر آشنا شد. در همان یک روز و نصفی که بستری بودم، نظرم درباره امیر عوض شد. جوان فوق‌العاده‌ای بود! خوش برخورد و فروتن، تحصیلات بالا، مهربان و از خود گذشته، و البته خیلی پولدار و دست و دل باز. من بروز ندادم که نگاهم به او مثبت شده و مثل قبل تندخویی کردم. عوضش مادر بزرگ شیفته‌اش شده بود و هی به جانش دعا می‌کرد. سه روز بعد از اینکه مرخص شدم و فروشگاه را باز کردم، امیر آمد. احمو شدم و گفتم: "یه بار که زدی عزیزامو کشتی. بار دوم هم منو فرستادی بیمارستان. خدا بار سوم رو خیر کنه!" گفت: "خدا غیر از خیر ما نمی‌خواد. کارم هم با شما خیره. فقط یه مشکل هست اونم اینه که شما خواسته خیر منو رد نکنین." بیشتر احم کردم: "چرا حرفات رو می‌پیچونی؟ یه جور یه بگو آدم بفهمه چی می‌خوای. زیتون پرورده فردا اعلا دارم. اگه ماهی دودی خوب می‌خوای، فردا بیا. اگر م کاری نداری، به اون تابلو نگاه کن که روش نوشتیم توقف بیجا مانع کسب است." گفت حق با شماست و رفت. دلم خنک شد!

شب خسته و کوفته مغازه را بستم و به خانه رفتم. بوی عود و تمیزی می‌آمد. از مادر بزرگ پرسیدم: "مهمون داریم؟" خندید: "مهمون داشتیم. پیش پای تو رفتن." دو تا علامت سؤال گذاشتم توی چشمهایم و نگاهش کردم. گفت: "امیر خان و مادرش و خواهرش اینجا بودن. ترانه جان بخت خونده. امیر خان می‌خواد زن بگیره و توی هزار نفر تو رو پسندیده." گفتم: "امیر خان که تا دیروز زندون بود. کی وقت کرده هزار نفر و بیینه؟" گفت: "مته لای خشخاش نذار! قیافه‌ش که خوبه. ادب و نجابتش هم عالیه. شکر خدا دستش هم به دهنش می‌رسه که مبارک خودش باشه چون ما واسه کسی کیسه نمی‌دوزیم. فقط ممکنه بابات بخواد طمعکاری کنه و..." گفتم: "نه جون انگار خود من این وسط کاره‌ای نیستم؟ امیر خان شما خیلی بیجا کرده که بدون هماهنگی با من اومده خواستگاری."

بین من و مادر بزرگ بحث شد. او رک و راست احساساتم را که قایمش کرده بودم، روی دایره ریخت ضمناً با صراحت ثابت کرد پول خیلی مهمتر از چیزی است که فکرش را می‌کنم. آخر بحث بالحنی آهسته

گفتم باید چند بار همدیگر را ببینیم بعد تصمیم بگیریم. و همان شب با امیر هماهنگ کرد که فردا غروب بیاید دنبال من. به من هم گفت فردا عصر خودم میام مغازه تا تو بری خونه و خودتو آماده کنی.

آدم چه موجود شله‌قلمکاری است! راست می‌گویند که گاهی از دروازه رد نمی‌شود گاهی از سوراخ سوزن می‌گذرد. حکایت من بود. یکپهوا از این روبه آن روده بودم و قلیب می‌تپید. هنوز هیچی نشده بود، هزار رؤیا بافتم و حتی اسم بچه‌هایم را هم در خیالم نوشتم. عصر به خانه برگشتم و مثل دختری که دارد به مسابقه دختر شایسته می‌رود، خودم را آراستم و لباسی مجلسی پوشیدم اما در آینه از خودم خوش نیامد و آرایشم را پاک کردم و لباس معمولی پوشیدم و منتظر ماندم تا امیر بیاید.

سر ساعت آمد. رفتم جلو در. ماشین آورده بود. گفتم پیاده بریم. گفت درک می‌کنم. هنوز به ماشین حساسیت داری. گفتم مخصوصاً که راننده‌ش تو باشی. البته مدتی بود بهتر شده بودم اما به لطف قدم شما، دوباره عود کرده. گفت: "تقصیر منه ولی بهتره از تقصیرهای گذشته حرف نزنیم." و از آینه حرف زد. قسم خورد که مطمئن است مرا تا ابد خوشبخت خواهد کرد. هزار تا طرح و برنامه داشت. خیلی شیرین و مؤدب حرف می‌زد. من هم دختری تنها بودم که این اولین تجربه عاطفی‌ام بود. خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم و زودتر از آنکه انتظارش را داشتم، عاشق شدم. عشق به راستی معجزه می‌کند مخصوصاً وقتی که عاشق کسی می‌شوی که آدم خوبی است. مادر بزرگ از من خوشحالت‌تر بود ولی او هم مثل من نگران بود چون مجبور بودیم برای گرفتن رضایت ازدواج با پدرم تماس می‌گرفتم و امکان نداشت امیر را تلکه نکنند.

چند روز قبل از عقد رفته بودیم جنگل. آتش و کباب و ریلکس و خوشحالی بودیم. نزدیک غروب وسایل را جمع کردیم که برگردیم. امیر داشت روی هیزمها خاک می‌ریخت. یکپهوا فریاد کشید. مار نیشش زده بود. گمان کنم مار گرما را حس کرده بود و آمده بود گرم شود. مچ دستش را زده بود. یک بدبختی دیگر هم پیش آمد: امیر که از درد به خودش می‌پیچید و داشتیم او را سمت ماشین می‌بردیم، پایش پیچ خورد و افتاد. استخوان مچ پایش در رفت و چه ورمی کرد! با ناله گفت منو زود برسون بیمارستان.

گفتم "من؟" امکان نداشت بتوانم پشت فرمان بنشینم. فویبایم با شدتی عظیم برگشت. تنم یخ کرد. بدنم می‌لرزید. گفتم: "من نمی‌تونم... الان میرم کمک میارم." گفت: "هوا داره تاریک میشه. تا چند کیلومتر هم کسی نیست. تا تو بری کمک بیاری، شدی نوشدارو بعد از مرگ سهراب! تو رو خدا به خودت مسلط شو و منو ببر بیمارستان."

با گریه گفتم: "منی‌تونم. قدرتشو ندارم رانندگی کنم. خواهش می‌کنم درک کن." "نالان گفت: "تو هم درک کن که اگه منو نرسونی بیمارستان زهر منو فلج می‌کنه بعدشم می‌میرم."

بقیه در صفحه ۶۵